

حداحفاظی کرده و منتظر صدا نسسم. مدنی گذشت اما خبری نشد. شروع به قدم زدن کردم. احساس عربی دانستم. بعد از مدت‌ها توانسته بودم با یک زندانی دیگر رابطه برقرار کرده و صحبت کنم. تمام موضوعات مطرح شده را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم و در مورد هر کدامشان سعی می‌کردم تحلیل کاملی کرده و به نتیجه مشخصی برسم. بیش از همه، از این‌که با یک زن تماس گرفته بودم برایم غیرمنربه بود و انتظارش را نداشتم. موضوع امن هیچ پرونده‌ای ندارم و احتمال دارد آزاد شوم را بارها تکرار کردم و سعی کردم لحن صدایش را به خاطر بیاورم تا شاید از آن طریق بتوانم به یک نتیجه روشن برسم. چون این موضوع مرا به شک انداخته بود. فکر می‌کردم که ارتباط با او کار اشباهی بود. اما در مورد کلیت صحبت و نیز لحن صدا و احساسش چنین برداشتی نداشتم. دوباره به این نتیجه می‌رسیدم که کار درستی کرده‌ام!

در همین گیرودار کلنجار رفتن با خودم بودم که صدایی را از بیرون شنیدم. به سرعت روی لوله شوقاژ رفته و گوش ایستادم. صدا دوباره تکرار شد. او بود که از پنجره اسم خودش را صدا می‌زد. من هم با چند سرفه به او فهماندم که شنیده‌ام.

تمام آن شب و روز بعد در مورد این ارتباط و صحبت‌هایی که ردوبدل شده بود فکر می‌کردم. سئوالات زیادی در ذهنم مطرح شد که می‌بایست از او می‌پرسیدم. آن روز خیلی دیر گذشت. نائیه‌شماری می‌کردم تا هرچه زودتر شب فرا رسیده و ارتباط ما برقرار شود. بعد از چهار ماه، این اولین انتظار شیرینم بود که با شکنجه روحی همراه نمی‌شد. با تمام رغبت لحظات را به امید رسیدن به ساعت موعود پشت‌سر می‌گذاشتم. می‌توانستیم در مواقع دیگر نیز با یکدیگر تماس بگیریم. اما مطمئن‌ترین موقع، بعد از پخش شام و روشن کردن سیگارها بود تا سرکشی موقع خواب که حدود ۱۰ ساعت شب صورت می‌گرفت. ملاقات بعدی فرا رسید. با اولین علامتم، او نیز جواب داد. ظاهراً او نیز منتظر بود. بعد از احوال‌پرسی گفت: چکار می‌کنی؟

در جواب گفتم: پدرم در آمد!

چرا؟

- از دیشب تا به حال برای این صحبت، لحظه‌شماری می‌کنم.

او نیز در جواب گفت: من هم همین‌طور. دیشب خوابم نبود و در مورد حرف‌های تو داشتم فکر می‌کردم.

- خلاصه به چه نتیجه‌ای رسیدی؟!

- مثبت، تو چطور؟

- من هم مثبت.

بدین ترتیب عملاً رابطه‌ای برای یک دوره نامعلومی برقرار شد. آن روز در مورد موضوعات مختلف صحبت کردیم. او تجارب خودش در طول یازده ماه را در اختیارم گذاشت. من نیز اخباری که داشتم و نیز از زندان‌های دیگر برایش گفتم. قدری نیز در مورد شگرد برخورد پاسداران و نوع برخوردهایشان صحبت کردیم و نیز اتفاقاتی که طی این دوره برایمان اتفاق افتاده بود.

آن روز هر چقدر سوال در ذهنم در مورد او و حرف‌هایش مطرح بود برایش بازگو کردم و او نیز جواب داد. او نیز سنوالات خودش را بیان کرد و در نتیجه با همدیگر کلی اطلاعات رد و بدل کردیم. این موضوع در مجموع کار خطرناکی بود و ما هر دو نیز به این موضوع واقف بودیم. اما از طرفی نیاز هر دویمان به این رابطه و این‌که به هر حال باید از یکدیگر تا اندازه‌ای اطمینان کسب می‌کردیم، مانع محافظه‌کاری بیش از حدمان می‌شد و از طرفی دیگر سعی می‌کردیم با ایما و اشاره و بیان بعضی از واژه‌های خاص که خودمان می‌فهمیدیم، بار امنیتی صحبت‌ها را کاهش داده که در صورت خطر، کمتر مورد استنطاق قرار بگیریم.

از آن به بعد، هر روز سر ساعت معینی این قرار اجراء می‌شد و در مورد موضوعات مختلف صحبت می‌کردیم. در طول این صحبت‌ها برایم مسجل شده بود که او فردی است کاملاً سیاسی و حتی تصور می‌کردم که شاید دوره‌ای نیز کار تشکیلاتی کرده باشد. الان نیز علی‌رغم این‌که به مدت یازده ماه در انفرادی بوده و دوره بازجویی را پشت‌سر گذاشته، هنوز عقاید گذشته خود را قبول دارد و بر اساس آن معیارها حرکت می‌کند. این موضوع باعث شده بود که من لاقلاً در مورد شخص وی، مسئله خاصی نداشته باشم و فقط سعی می‌کردم که حواسم را بیشتر جمع کرده تا قضیه لو نرود.

صحبت‌های ما عموماً نیم‌ساعت و در صورتی که شرایط مناسب بود تا شاید یک‌ساعت و نیم نیز طول می‌کشید. در طی آن، از موضوعات مختلف حرف می‌زدیم. از مسائل پیش‌پا افتاده روزمره تا مسائل مهم اجتماعی و حتی در مورد احساسات خود در شرایط مختلف نیز صحبت می‌کردیم. در واقع این کار به عنوان یک سرگرمی جالب و شیرین برایمان تبدیل شده بود که طی آن به نتایج جالب و نیز اخبار مهمی نیز دست پیدا می‌کردیم.

تنها مسئله مهم یک زندانی در دوره انفرادی، اخباری است که از خارج از سلول خودش، به او می‌رسد. حال هر خبری که می‌خواهد باشد. چرا که کوچک‌ترین موضوع پیش‌پا افتاده نیز برایش جالب است و ساعت‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌کند. گاهی نیز اسباب سرگرمی‌اش می‌شود. از آنجایی که دائماً در سلول انفرادی بودیم و با بیرون از آن رابطه نداشتیم و اگر گاهی نیز به بیرون می‌رفتیم دائماً زیر چشم‌بند بودیم، حس بینائی کمتر به کارمان می‌آمد. بلکه حس شنوایی ما دائماً در حال کار کردن بود و می‌باید حواسمان را کاملاً جمع می‌کردیم تا این شنیده‌ها را دقیقاً حدس می‌زدیم و در مورد آن تحلیل می‌کردیم. اگر در این خاطرات، در بسیاری از موارد حدسیات خودم را مطرح می‌کنم، دقیقاً به همین خاطر است و تقریباً در بسیاری از موارد، این حدسیات ما درست بود؛ چرا که انواع و اقسام صداها را شناخته بودیم.

در طی این تماس‌ها من سعی می‌کردم، خصوصیات او را نیز حدس بزنم تا راحت‌تر بتوانم با او گفتگو کنم. در نتیجه از نوع مشغولیات، تفریحات، کارهایش و خصوصاً از نوع موسیقی که او دوست داشت، می‌پرسیدم. به نظرم از روی فهمیدن این مشغولیات و خصوصاً از نوع موسیقی‌ای که یک انسان دوست دارد می‌توان تا اندازه زیادی به روحیاتش پی‌برده و خصوصیاتش را شناخت. تک تک این موضوعات برایمان جالب بود و نیز باعث می‌شد تا همدیگر را بهتر درک کنیم.

این رابطه بر روحیه‌ام تأثیر به‌سزایی گذاشت و انگیزه‌ام را برای ماندن در انفرادی قوی‌تر کرد. یک روز در مورد مرگ با یکدیگر صحبت کردیم که طی آن من گفتم: مسئله مرگ برایم حل شده است. چرا که با توجه به نوع پرونده‌ای که من دارم، هیچ امیدی به زنده ماندن ندارم. در نتیجه سعی می‌کنم، بیشتر در

مورد موضوعات دیگر فکر کنم با مرگ... مگر مرگ چیست؟ تمام زمان مردن، از چند ثانیه و یا از چند دقیقه پیشتر تجاوز نمی‌کند. پس چرا این همه وقت برای فکر کردن در مورد چند ثانیه باید صرف کرد؟ موضوعات مهم‌تر و زیباتری وجود دارد که می‌توان ساعت‌ها درموردشان فکر کرد.

این حرفم را نه به منظور خاصی، بلکه فقط برای بیان احساسم مطرح کرده بودم. اما ظاهراً ساعت‌ها فکر او را به خود مشغول کرده بود. چون وقتی فردای آن روز ارتباط برقرار کردیم گفت: من در مورد حرف دیروزت ساعت‌ها فکر کردم. چرا که تا به حال خودم در مورد آن فکر نکرده بودم. اما با توجه به صحبت‌های قبلی تو، در مورد پرونده‌ات و خودت، می‌خواستم در فرصتی با تو در میان گذاشته و سعی کنم به تو روحیه بدهم اما الان فهمیدم که این کار لزومی ندارد کما این که خودم از این حرفت روحیه گرفتم. مرا ببخش که در مورد تو طوری دیگر فکر می‌کردم.

پرسیدم: مثلاً چطور فکر می‌کردی؟ برایم جالب است.

- بگذریم دیگه حرفش را هم نزن.

- به هر حال از گفتن آن چیزها در مورد مرگ و غیره هیچ منظور خاصی نداشتم.

ارتباط ما مدت‌ها به طول انجامیده بود. جان تازه‌ای گرفته بودم. در واقع مدت‌ها، هر روز موضوع تازه و جالبی برای فکر کردن به وجود می‌آمد. این تأثیر، متقابل بود. او نیز بعد از یازده ماه چنین ارتباطی را تجربه می‌کرد.

نه من هیچ‌گاه او را دیده بودم و نه او مرا. اما احساس می‌کردیم که بین ما دیواری وجود ندارد. چنان صادقانه و بی‌پروا با یکدیگر صحبت می‌کردیم که تو گویی سالیان سال یکدیگر را می‌شناسیم.

در یکی از همین روزها، خاطره‌ای در ذهنم نقش بست که هیچ‌گاه فراموشم نخواهد شد. یک شب دراز کشیده و غرق در افکارم بودم که صدای علامت را شنیدم. فوراً به روی دست‌شویی رفته و گفتم: چه خبر است؟

• خوب گوش کن ببین صدایی می‌شنوی؟

بعد از کمی گوش کردن، موضوع خاصی به جز گریه کودکانه نظرم را به خود جلب نکرد و این نیز تازگی نداشت. (صدای گریه کودک نیز از طبقه

پایین، عادی بود. چرا که چند رن با کودکان حردسالشان در بند بایین بودند) کفتم: من که چیزی نمی‌شنوم!

بعداً فهمیدم هدف او نیز صدای گریه کودک است. تعریف کرد که: دینیب نا به حال صدای گریه زنی که از سلول مجاورم می‌آمد، صدای یک زن زانو بود که بارها و بارها از نگهبانان خواسته بود تا او را به بهداری ببرند. اما آن‌ها واقعی نمی‌گذارند. اما امروز غروب به هر جان‌کنندی، در داخل سلولش به سنجایی زایمان کرده بود و یک پسر به دنیا آورد. سپس پاسدار بند با شنیدن سر صدای سلول‌های مجاور به آنجا آمده و بعد از زایمان او را به بهداری می‌برند و الان سز از بهداری برگشته است و بچه نوزاد نیز الان در حال گریه کردن است. بدین طریق یک نفر دیگر به جمعمان افزوده شده است و جبهه‌مان قوی‌تر شده است!

تولد این نوزاد بخت برگشته، مدت‌ها به موضوع فکری ما تبدیل شده بود و گاهی نیز در مورد آن صحبت می‌کردیم.

بعدها نیز، وقتی به زندانیان زیادی برخورد کردم متوجه شدم که چند تن از رفقای زن که در حین دستگیری حامله بودند، بچه‌هایشان را در زندان به دنیا آورده‌اند. دو نفرشان را من خودم شخصاً می‌شناسم.

در همین روزها بود (ماه سوم انفرادی) که بعد از شام، صدای سوتی را از بیرون شنیدم. فردی، یکی از سرودهای انقلابی را با سوت زمزمه می‌کرد. فوراً به روی شوقاژ رفته تا جهت صدا را تشخیص دهم. صدا از بند خودمان بود. خیلی خوشحال شده بودم. چرا که شنیدن صدایی که نشان می‌دهد هنوز فردی روی پایش ایستاده و این سختی‌ها خنلی در وی ایجاد نکرده است، بسیار زیبا بود. از فردای آن روز گاه‌گاهی این صدا می‌آمد. فردای آن‌روز یکی دیگر از سرودهای انقلابی را زمزمه کرد. وقتی که مکث کرد من بیت بعدی را با وی همراهی کردم. ظاهراً او نیز منتظر همین بود. خوب ایستاد و به صدای سوت من گوش فراداد و بعد از آن آهنگ دیگری را زمزمه کرد. من هم دوباره به او جواب دادم.

جان تازه‌ای گرفته بودم. دلم می‌خواست این کار ساعت‌ها ادامه داشته باشد. سکوت دهشتناک بند انفرادی شکسته شده بود و از آن زمان به بعد هر کسی

که فرصی به دست می‌آورد. قطعه‌هایی از سرودی را می‌خواند و یا با سوب زمزمه می‌کرد. روزی بیت اول سرود انترناسیونال را با سوب نواختم. بعد از من، از سلول‌های مختلف ادامه آن نواخته شد. احساس غرور می‌کردم و از این‌که زندانیان دیگری در موقعیتی شبیه به موقعیت من قرار داشتند، خودم را تنها احساس نمی‌کردم. می‌پنداشتم در این تنهایی محض هم، پشتیبان دارم و این موضوع به من روحیه می‌بخشید.

این کار را فقط می‌توانستیم بعد از پخش کامل شام و بعد از روشن کردن سیگار انجام دهیم. چراکه بعد از آن حدود ۲ الی ۳ ساعت معمولاً هیچ پاسداری وارد این قسمت از بند نمی‌شد و امن‌ترین موقع بود. اتاق پاسداران در ابتدای بند قرار داشت. از آن روز به بعد روزها را در انتظار پخش شام سپری می‌کردم تا شاید صدای سرودی تازه از یک زندانی شنیده شود.

بعدها به دو نفر از همان بچه‌ها برخورد کردم که از زندانیان بسیار خوب بودند و در عمومی نیز با یکدیگر رابطه داشتیم. این دو رفیق در جریان دادگاه‌های شرعی سال ۶۷ اعدام شدند. یادشان گرامی باد.

روزی با خواندن یک سرود محلی خودمان، به رفقای خودم فهماندم که در نزدیکی‌شان هستم و وقتی که آن‌ها جواب دادند بسیار خوشحال شدم.

دیگر برای ماندن در انفرادی انگیزه پیدا کرده بودم و روزها مثل قبل به من فشار نمی‌آورد. چرا که روزها را برای خودم برنامه‌ریزی کرده و در مورد موضوعات مختلف در وقت معینی فکر می‌کردم و آموخته‌های ذهنی خودم را مرور می‌کردم و بخشی از این برنامه‌ها تکرار سرودها و ترانه‌ها و آهنگ‌ها در ذهنم بود. برای خودم به آرامی زمزمه می‌کردم. بخش دیگری نیز رفتن به رُوباهای خوس، و ساختن رُویاهایی که بدان بسیار علاقه‌مند بودم و بقیه روز را مرور کتاب‌ها و جریه‌هایی که خوانده بودم. به هررو وقتی بدین طریق پر می‌شد، عجیب بود است ولی بعضی از روزها وقت کم می‌آورد!

بعدها که با رفقای مختلف زندانی‌ام در مورد روزهای انفرادی صحبت می‌کردم، متوجه شدم که بسیاری از آنان نیز به همین نتیجه رسیده بودند. تعدادی از آن‌ها با زمینه قبلی، و بعضی دیگر نیز خودبه‌خود به آن رسیده بودند. عده‌ای از آنان ورزش را نیز به آن اضافه کرده بودند.

رورها و ماه‌ها به همین منوال می‌گذشت تا این‌که اواسط ماه چهارم دوباره ما را برای بازجویی مجدد به ساختمان وزارت اطلاعات بردند. در طی این بازجویی‌ها به چند تن از رفقای خودم که با هم دستگیر شده بودیم برخوردیم. در لحظاتی توانستم با آن‌ها تماس گرفته و چند کلمه‌ای صحبت کنم. حتی در یکی از موارد چند نخ سیگار گرفتم که پاسدار محافظ دید و چند مشت و لگد بنام کرد. اما مردانگی!!! کرد و سیگار را از ما نگرفت. این سیگارها ارزش آن را داشت! با آن چند نخ سیگار، واقعاً لذت بردم.

این دوره از بازجویی به منظور تکمیل پرونده در وزارت اطلاعات صورت می‌گرفت که ظاهراً تمام زندانیان می‌باید آن را طی می‌کردند. سئوال‌ها عمدتاً همان سئوال‌های بازجویی اولیه بود اما با نکته‌سنجی‌های مختص به خودش. مثلاً سئوال در مورد تمام اعضای فامیل. این دوره عموماً با شکنجه و ضرب و شتم همراه نبود، اما در مواردی نیز با تشخیص بازجو و این‌که زندانی می‌خواهد تفره برود، این کار انجام می‌شد. من در این دوره یک بار دیگر به روی تخت بسته شدم اما شدت آن مثل شکنجه کمیته مشترک نبود. یک‌بار دیگر هم شلاق خوردم، اما در آن نوبت به خاطر نو دادن یک تواب این کار صورت گرفت. موضوع از این قرار بود که روزی برای بازجویی برده شدیم. چند تن از بچه‌های هم پرونده‌ام را نیز آورده بودند. در راهرو که منتظر ایستاده بودیم من سرم را بلند کرده و یکی از رفقای نزدیکم را دیدم. در فرصت مناسب، آرام آرام نزدیک او رفتم و با پیچ پیچ شروع به صحبت کردیم. اما غافل از این‌که در میان چند نفر دیگری که با ما برای بازجویی آورده‌اند، یک تواب است. هنوز به موجوداتی این چنینی برخورد نکرده بودیم. در حال صحبت بودیم که او چند قدم خود را جلوتر کشیده و سعی کرد حرف‌هایمان را بشنود. بعد از چند دقیقه بدون این‌که کسی اسمش را صدا کرده باشد بلند شده و وارد اتاق یکی از بازجوها به اسم قاسم شد. (قاسم بازجو، یکی از بازجوهای معروف شعبه ۶ بود، و شعبه ۶ نیز مخصوص گروه‌ها و سازمان‌های موسوم به «کمونست‌های محارب» بود) بعد از چند لحظه قاسم مرا صدا زد و وارد اتاق کرد. قاسم خیلی بددهن و کثیف بود. وقتی وارد اتاق شدم، رودرویم ایستاد و گفت: «چه گهی می‌خوردی؟»

گفتم: چرا فحش می‌دهی؟

مشنی به صورتم خوابانده و گفت: تازه رو داری هم می‌کنی؟ بخواب ببینم
اشغال عوضی و ...

مرا مجبور کرد که روی زمین دراز بکشم و در همان حال که می‌خواستم
دراز بکشم مرتب می‌گفتم: چرا فحش می‌دی؟ حق نداری فحش بدی.
خلاصه کابل را برداشته و به جانم افتاد.

از این طریق فهمیدم، فردی که در راهرو به ما نزدیک شده بود، سریعاً
حرف‌های ما را به قاسم بازجو گزارش داده است. چون قاسم مرتب حرف‌هایی
که بین ما رد و بدل شده بود را تکرار می‌کرد. همین برخورد را نیز با رفیقم کرده
و او را نیز روی زمین خوابانده و کابل زده بود.

بعداً که با بچه‌های دیگر در مورد این حادثه و قاسم صحبت کردم و
مشخصات را دادم، می‌گفتند که قاسم در بین زندانیان معروف است. او آدم
بددهن و بسیار کثیفی است. در چندین مورد سعی کرده بود به زندانیان زن
دست‌درازی کند و حتی چنین کاری را کرده بود. در یکی از روزها، او را با یک
دختر تواب تنهایی در یک اتاق دیده بودند. علاوه بر این‌ها در درندگی و
وحشی‌گری در حین بازجویی ید طولایی دارد و چندین نفر را در زیر بازجویی
به قتل رسانده است.

تواب را هم بچه‌ها می‌شناختند. او یکی از کثیف‌ترین توابین سالن ۴ بود و
در کاسه‌لیسی و در یوزگی لنگه نداشت. علاوه بر این که کلی از افراد را لو داده و به
زندانیان کشانده بود، در بازجویی‌ها نیز شرکت کرده و به بازجوها کمک می‌کرد.
در اذیت و آزار بچه‌های سر موضع، سابقه درخشانی داشت! به همین خاطر
تمام زندانیان به خونس تشنه بودند. ظاهراً در مواردی نیز خودش شخصاً به
هم پرونده‌ای‌های خود کابل می‌زد.

به هر رو، این بازجویی‌ها حدود ۱۵ روز طول کشید که در موارد انتهایی
برای تکمیل کیفرخواست، یک دوره فشرده بازجویی نیز داشتیم. وقتی که این
بازجویی‌ها به پایان رسید، چند روز بعد ما را به بند عمومی، اتاق‌های در بسته
بردند.

بعد از ظهر آخرین روز انفرادی بود و در حال قدم زدن بودم که سرو صدایی
از داخل بند شنیده شد. حدس زدم که باید نقل و انتقالی در کار باشد. با این که

سی‌موقع بود به سلول پایینی‌ام علامت دادم. وقتی که آمد موضوع سروصدا را مطرح کرده و گفتم که احتمال دارد ما را از این‌جا ببرند. بعد از چند دقیقه در سلول باز شده و پاسداری آمده و گفت: وسایلت را جمع کن. دوباره در را بسته تا به سلول‌ها بعدی اطلاع دهد. من نیز از فرصت، سریعاً استفاده کرده و دوباره به سلول پایینی علامت دادم. ظاهراً او به گوش ایستاده بود. گفتم ما را از اینجا منتقل می‌کنند و ظاهراً تعداد زیادی را از این بند جابه‌جا می‌کنند. او گفت: به احتمال قوی تو را به بند عمومی می‌برند. چون بازجویی‌های شما به پایان رسیده و دیگر اینجا کاری ندارید امیدوارم هر کجا که هستی موفق باشی، بیشتر مواظب خودت باش، به امید پیروزی.

من هم به امید دیداری گفته و ارتباط را قطع کردم. بدین ترتیب آخرین ارتباط را با نیلوفر گرفتم و از همدیگر جدا شدیم. حدس او تا اندازه‌ای درست بود چرا که ما را به بند عمومی، اتاق‌های دربسته بردند.

از نیلوفر خبر نداشتم تا این‌که مدت‌ها بعد یکی از بچه‌ها خبر جالبی را برایم آورد: چندین ماه و شاید هم حدود یک سال، از موضوع ارتباط‌مان گذشته بود که من در بند عمومی بودم. یکی از دوستان نزدیکم به علت بیماری خاصی، قرار بود که با مأمورین زندان به بیمارستان بیرون از زندان منتقل شود. به همین منظور ساعت‌ها در راهروی شعبه‌های دادگاه انتظار می‌کشید که در آنجا به چند زندانی دیگر برخورد کرده و با آنها مخفیانه صحبت کرده بود. از جمله این افراد، دختری بود که به منظور کارهای اداری از زندان گوهردشت به اوین آورده شده بود.

سالن ۳، در میان زندانیان گوهردشت و اوین معروف بود و به همین خاطر زندانیان دیگر به محض این‌که می‌فهمیدند طرف مقابلشان از سالن ۳ است با اطمینان با او تماس برقرار می‌کردند. آن دختر نیز وقتی فهمید این رفیق ما از سالن ۳ است، سعی کرد به او نزدیک شده تا با او صحبت کند. در میان صحبت‌هایش اسم مرا برده و کمی هم در مورد مشخصات من با رفیقم صحبت کرده بود و گفته بود که آیا او را می‌شناسی، سرنوشتش چه شده؟ رفیق من در جوابش می‌گوید: بله می‌شناسم. او از بچه‌های بند ما است و الان نیز آنجا است و ده سال حکم دارد.

وقتی شنیده بود که من حکم گرفته‌ام بسیار خوشحال شده و به رفیقم گفته بود که به من بگویند، فلانی از بند انفرادی، برایت سلام می‌رساند و از این که حکم گرفتی خوشحالم.

من با شنیدن این خبر، از طرفی خوشحال و از طرفی دیگر خیلی ناراحت شدم. خوشحال به این خاطر که خبر سلامتی رفیقی به من رسیده بود و ناراحت به این دلیل که با توجه به این که به او گفته بودند مسئله‌ای ندارد و آزادت می‌کنیم، اکنون دو سال بود که در زندان بدون وضع روشنی، بلا تکلیف به سر می‌برد. چرا که حکمی نیز به وی نداده بودند. تنها کاری که کردند این بود که او را به زندان گوهردشت منتقل نمودند.



آموزشگاه، اتاق‌های دربسته

با ورود به اتاق‌های عمومی، دوره‌ای دیگر از زندان من آغاز شد که برایم بسیار جالب و خاطره‌انگیز بود.

در ابتدای ورود، سئوالاتی از ما کردند مبنی بر این که نماز می‌خوانی یا نه؟ چپی هستی یا مذهبی؟ و غیره. افراد را با همین معیارها به داخل بندهای مختلف می‌فرستادند. وقتی گفتم که چپی هستم و نماز نمی‌خوانم، به یکی از اتاق‌های سالن ۳ فرستاده شدم. روز ورودم به اتاق دربسته برایم روزی به یاد ماندنی است. به محض ورودم به اتاق با برخوردی خوب، همراه با شک و تردید مواجه شدم. بسیار خوشحال بودم.

تمام افراد اتاق، به غیر از یکی دو نفر، دورم حلقه زده و خوش‌آمد گفتند. ۳۲ نفر در اتاق بودند که با ورود من تبدیل به ۳۳ نفر شدیم. یک اتاق حدوداً ۲۴ متری، اولین چیزی که گفتم این بود که، همه شما از این اتاق هستید؟ بچه‌ها همگی شروع کردند به خندیدن و یکی از آنها که فرد شوخی طبیعی بود گفت: نه عزیزم! شب یک مینی‌بوس می‌آید و تعدادی از ما را هر شب به نوبت به هتل اوین (هتل استقلال) می‌برد و صبح دوباره بازمی‌گردانند! دوباره بچه‌ها خندیدند و من از حرفم خجالت کشیدم. یکی از اعضای اتاق گفت: ناراحت نشو، بچه‌ها شوخی می‌کنند. به دل نگیر.

خلاصه این که باران سوال باریدن گرفت. آن قدر از من سوال کردند که دیگر کلافه شده بودم، اما دلم می‌خواست روزها و روزها به سئوالشان جواب بدهم.

همه آنها به جز دو نفر از بچه‌ها قدیمی بودند. یعنی طی چهار سال گذشته، به غیر از دو نفر، فرد جدید دیگری را ندیده بودند. از این دو نفر یکی از آنها اقلیت دینی بود و دیگری نیز حدود یک سال و نیم قبل از آن، به اتاق آنها آمده بود و موقع ورود به اتاق هفت ماه از تاریخ دستگیریش گذشته بود. برای همین تمامی مسائلی که برایشان تعریف می‌کردم، برای آنها جالب و

شنیدنی بود. جامعه طی چند سالی که آن‌ها در زندان بودند؛ تغییرات زیادی کرده بود. متلاً وقتی می‌گفتم فلان جنس قیمش این قدر است و یا جنس دیگر قیمش این قدر، همه تعجب می‌کردند و با این که وقتی گفتم افرادی پیدا شده‌اند به نام پانک‌ها (آن روزها مد شده بود) از خنده روده‌بر می‌شدند و تعجب می‌کردند. باور نمی‌کردند، می‌گفتند مگر ممکن است در ایران چنین موضوعی اتفاق بیافتد. (چند ماه بعد، روزنامه عکس‌هایی از آن‌ها زده بود).

همان روز اول، یکی از بچه‌ها فوراً مرا صدا کرد و یک سطل را وارونه گذاشت و رویش نیز دو تخته پتوی تا کرده قرار داد و گفت: به سلمانی کل بافر خوش آمدی! جای دارچین هم داریم! ریش و موهایم به علت چندین ماه نتراشیدن بلند شده بود. موهایم را اصلاح کرده و شب نیز برایم نوبت ویژه حمام گذاشتند.

روزهای اول، بیشتر آن‌ها سوال می‌کردند و من پاسخ می‌دادم. کم‌کم اعتماد متقابل جلب شده بود و من نیز آرام‌آرام شروع کردم از وضعیت عمومی مردم و مبارزات و حرکت‌های مردمی و نیز موقعیت سازمان‌های سیاسی، تا آنجایی که اطلاع داشتم، برایشان صحبت کردم. بیشترین آن‌ها دستگیری سال ۵۹، ۶۰ بودند. این مسائل برایشان تازگی داشت و درعین حال جالب بود.

بعد از ۶ ماه انفرادی، روزهای اول تا آنجایی که می‌توانستم سعی کردم از مصاحبت با جمع لذت ببرم. وارد جمعی شده بودم که عموماً دارای روحیات و به نوعی آرزوهای مشترکی بودیم. تقریباً اکثر آن‌ها یا ملی‌کش بودند و یا اطلاع ثانوی.

ملی‌کش‌ها افرادی بودند که بعد از دستگیری در سال ۵۹ یا ۶۰، حکم چند ماهه گرفته بودند. اکنون حدود ۴ یا ۵ سال بود که در زندان به سر می‌بردند. این سال‌های اضافی را به قول خودشان ملی (مجانی) می‌کشیدند. اطلاع ثانوی‌ها نیز افرادی بودند که به آن‌ها می‌گفتند تا اطلاع ثانوی وضعیت‌تان معلوم نیست.

در مجموع برای همه آن‌ها، چه برای روشن‌شدن وضعیتشان و چه برای آزادی‌شان، شرط و شروط‌هایی گذاشته بودند که اینان نیز هیچ‌یک از این شرط‌ها را نمی‌پذیرفتند. از جمله این شرط‌ها عبارت بودند از:

۱- مصاحبه در جمع زندانیان

۲- مصاحبه تلویزیونی

۳- اعلام انزجار و تنفر از گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی، به‌ویژه سازمانی که به اتهام آن دستگیر شده بودند.

۴- سپردن تعهد که در صورت آزادی، مجدداً فعالیت نخواهم کرد.

بسیاری از آن‌ها در مورد آخری مسئله‌ای نداشتند اما دیگر موارد را نمی‌پذیرفتند. هر سال نیز یک‌بار و یا دوبار به آنان برخورد می‌شد و در صورت عدم قبولی‌شان، تا سال آینده همان‌طور بلا تکلیف باقی می‌ماندند و در نتیجه ملی می‌کشیدند. این اصطلاح ملی، یکی از اصطلاحات متداول زندان بود که زندانیان در موارد متعددی آن را به کار می‌بردند؛ مثل 'ملی‌خوری'، 'ملی‌کاری'، 'ملی‌کشی' و غیره.

و اتاق دربسته بدین طریق آغاز شد.

سالن ۳، دارای ۱۳ اتاق بود که به غیر از اتاق ۶۸ که کمی بزرگتر از دیگر اتاق‌ها بود، همه به یک اندازه بودند. علاوه بر این، سالن دو دست‌شویی نیز داشت. تابستان‌ها در اتاق‌ها را به خاطر گرما نیمه‌باز می‌گذاشتند و جلویش را نیز یک پرده ضخیم اویزان می‌کردند تا زندانیان از اتاق‌های مختلف نتوانند با یکدیگر تماس بگیرند. وقتی که هوا سرد می‌شد در را نیز می‌بستند. روزی سه وعده، بعد از صبحانه، بعد از نهار و بعد از شام، نوبت دست‌شویی یک ربع الی ۲۰ دقیقه‌ای داشتیم که طی آن می‌بایست حمام نیز می‌کردیم (البته روزهای مشخصی آب گرم می‌دادند) و تمام کارهای دیگر از قبیل ظرف‌شویی، لباس‌شویی و مسواک را انجام می‌دادیم.

روزی سه وعده نیز، قبل از غذا دست‌شویی اضطراری، پنج دقیقه‌ای داشتیم که کارهای ضروری و فوری را انجام می‌دادیم و به سرعت برمی‌گشتیم. روزها معمولاً سه ربع هواخوری داشتیم که این هواخوری به حیاط‌های مختلف تقسیم می‌شد. یعنی در حیاط‌های مختلف دور می‌زد. چون هواخوری یک، دارای فضای وسیع‌تری بود که تعداد زیادتری می‌توانستند بازی و ورزش کنند. دو هواخوری دیگر کوچک بودند. به دلیل دیوارهای بلند، آفتاب کمتری نیز به آن‌ها می‌تابید. هواخوری برحسب نوبت صبح یا بعداز ظهر انجام می‌شد.

و صعبت جالبی بر افاق حاکم بود. تقریباً تمامی بچه‌های افاق سرموضع بودند و نوابی داخل افاق نبود، کلاً سالن ۳ به سالن سرموضعی‌ها معروف بود. در هیچ‌یک از افاق‌های بند نواب وجود نداشت. البته بعدها عده‌ای از بچه‌ها را از گوهر دست و قزل حصار آورده بودند که در سالن بالای سالن ۲، یعنی سالن ۵ بودند که در میان آنان نیز نوابی نبود. اما قبل از این که آن‌ها بیایند، سالن ۵ نیز نواب داشت. سالن‌های ۲، ۴، ۶ بیشتر نواب بودند و یا این که سرموضع نبودند. سالن ۱ نیز، تا آخر افاق‌هایش در بسته بود که از آن به عنوان ترمینال استفاده می‌کردند که همه‌چیز زندانی در آن‌ها پیدا می‌شد.

اتفاق ما دارای قوانین خاصی بود که بچه‌ها طی دوره‌های مختلف با توجه به تجاربی که داشتند؛ این قوانین را به وجود آورده و پیاده می‌کردند. سعی شده بود یک نظم عمومی به وجود آید تا مشکلات درون افاق‌های بسته را برای خود آسان کنند. افاق دارای یک مسئول افاق، یک مسئول صنفی و نیز یک مسئول بهداشت و یک به اصطلاح دکتر داشت.

مسئول افاق رابط بیرون یعنی زیر هشت با بچه‌ها بود (زیر هشت در این جا با زیر هشت در کمیته مشترک که شکنجه‌گاه بود فرق می‌کرد. در این جا به محوطه‌ای که پاسداران و مسئولین آموزشگاه در آنجا بودند و کارهای بندها را رسیدگی می‌کردند و کلاً آموزشگاه را زیر نظر داشتند، زیر هشت می‌گفتند). در حقیقت هر کاری که بچه‌ها داشتند و با کاری که به کل افاق مربوط می‌شد، مسئول افاق با بیرون هماهنگ می‌کرد.

مسئول صنفی، کارهای افاق از قبیل جمع‌آوری بول، خرید، تنظیم میزان خورد و خوراک ماهیانه و این قبیل کارها را رسیدگی می‌کرد. تقریباً هر ۱۵ روز یک‌بار، آموزشگاه لیست اجناس خود را به افاق داده و مسئول صنفی طبق مصوبات افاق و در چارچوب خواسته‌های کلی افاق، برای همه و یا برای احتیاجات شخصی بچه‌ها جنس سفارش می‌داد. این اجناس معمولاً شامل کنسرو، میوه، بعضی از انواع سبزیجات مثل گل‌کلم، کاهو و هویج (که بعضی اوقات می‌آوردند) قند، سیگار، بیسکویت و غیره می‌شد و یا اجناس شخصی مثل ملافه، زیرشلوار، پیراهن، حوله، مسواک، صابون، خمیر دندان و از این قبیل مایحتاج اولیه. در مجموع جنس زیادی نبود، اما برای این که کارها سریع‌تر انجام

گرفته و یک برنامه‌ریزی دقیق بر روی صندوق یعنی دخل و خرج و غیره بشود. مسئول صنفی نفس مهمی داشت. ضمناً براساس مصوبه کل اتاق معین می‌شد که مثلاً هر فردی در هر ملاقات ۱۵۰ تومان به صندوق بریزند اما افراد موظف نبودند که حتماً این پول را واریز کنند. درواقع در مورد گذاشتن پول در صندوق کاملاً آزاد بودند. چرا که بعضی‌ها یا استطاعت مالی نداشتند و یا این‌که کسی به ملاقاتشان نمی‌آمد (یا به‌طور مرتب برایشان ملاقات نمی‌آمدند) در نتیجه مجبور نبودند پول به صندوق بریزند. از طرف دیگر، اگر فردی می‌خواست، می‌توانست بیش از پول تعیین شده وارد صندوق کند. پول انداختن در صندوق کاملاً مخفیانه صورت می‌گرفت. من در طول تمام این مدت نفهمیدم که دوستان نزدیکم چقدر وارد صندوق می‌کنند. گاهی اوقات اتفاق می‌افتاد که بیش از پولی که به اندازه تعداد اتاق است وارد صندوق می‌شد. نکته جالب این است که من در تمام دوره زندان، هیچ‌وقت به مسئله‌ای برخورد نکردم که ارتباطی با پول داشته باشد. همه افراد آزاد بودند تا هر چقدر که توان دارند، برای خودشان به‌طور شخصی خرید کنند، اما عموماً کسی این کار را نمی‌کرد، نه به‌خاطر ترس از دیگران و یا حرف دیگران، بلکه فقط و فقط به‌خاطر رعایت حال همدیگر.

پول اجناس از قبیل سیگار، حوله، زیرشلوار، خمیردندان، مسواک، صابون و... خلاصه تقریباً کلیه وسایل شخصی که برای افراد اتاق خرید می‌شد، از صندوق پرداخت می‌شد.

مسئول بهداشت، نوبت حمام و کارهای مربوط به آن و نیز بهداشت اتاق را کنترل می‌کرد و دکتر اتاق نیز معمولاً فردی بود که بیشتر از دیگران در مورد مسائل پزشکی و بیماری‌ها و غیره سر درمی‌آورد.

به‌طور معمول هفته‌ای یک نوبت، آن‌هم دو الی سه نفر بیشتر نمی‌توانستند به دکتر بروند. مسئول پزشکی اتاق این کار را کنترل کرده و با محبتی که به مریض‌ها می‌کرد، آن‌هایی را که ضروری‌تر بودند، ابتدا می‌فرستاد و یا بدن بچه‌ها را نگاه می‌کرد که مبادا دچار بیماری‌های یوستی از قبیل قارچ و گال و غیره بشوند. هم‌چنین داروهایی که اضافه می‌آمد در اختیار او قرار می‌گرفت تا در موارد ضروری استفاده کند و ساعات مصرف دارو را کنترل می‌کرد. اعزام به

بهداری یکی از مسائل دائمی ما بود که مرتب به خاطر آن با زیرهشت بگومگو داشتیم و همیشه جزء خواسته‌های ضروری ما بود. باید در هر نوبت، حادثه‌ترین مورد بیماری به بهداری اعزام می‌شد و از بیماری‌های جزئی دیگر (به نظر رژیم) باید صرف‌نظر می‌کردیم.

خودمان هم به این نتیجه رسیده بودیم که مسائلی از قبیل سردرد، دندان‌درد، خرابی دندان، دردهای عضلانی و غیره پیش‌پا افتاده‌اند! به گفتنش نمی‌ارزد! تازه اگر کسی هم به بهداری می‌رفت به غیر از دادن چند قرص و یا یک پماد، کار دیگری صورت نمی‌گرفت. چون دکتر می‌گفت: امکانات نیست!

روزهای جمعه طبق معمول هر هفته، روز نظافت عمومی اتاق بود. این روز را بچه‌های زندان روز "ملی‌کاری" می‌گفتند. در این روز مسئول صنفی اتاق طبق پیشنهادات بچه‌ها و طبق برنامه‌ای که خودش داشت، کارهایی را که در طول هفته در نظر می‌گرفت، می‌باید در روز جمعه صورت بگیرد. صبح روز جمعه کارها را یکی یکی می‌خواند و تعدادی را اعلام می‌کرد که مثلاً برای فلان کار دو یا سه نفر لازم است، آن وقت بچه‌ها برای انجام آن کار داوطلب می‌شدند و سعی می‌کردند تا ساعت ۲ آن را تمام کنند. این کارها معمولاً شامل نظافت عمومی اتاق، پرده‌دوزی، قند شکستن، ساختن کفش برای فوتبال که معمولاً با پارچه و دم‌پایی روبسته صورت می‌گرفت، دوختن دم‌پایی‌های پاره، دوختن تشت‌های پلاستیکی پاره، تغییر دکوراسیون اتاق، ساختن نخ یا طناب و از این قبیل کارهای مورد نیاز، می‌شد.

معمولاً روزهای ملی‌کاری با شلوغ‌کاری بچه‌ها و خنده و شوخی همراه بود، چرا که در آن روز همه آزاد بودند بلند بلند صحبت کنند و یا ترانه بخوانند و شوخی کنند. البته همه این سروصداها در حدی بود که به گوش پاسداران نرسد چون در این صورت اذیت می‌کردند.

معمولاً هر ماه یک‌بار اتاق برای تنظیم کلیه کارهای عمومی ماهیانه یک جلسه عمومی داشت. در این جلسه ابتدا مسئولین گزارش کار ماهیانه خود را ارائه می‌دادند و روی این گزارشات اگر انتقاد یا مسئله‌ای مطرح بود، بحث می‌شد. مسائل صنفی اتاق پیش از همه زمان می‌گرفت. مسئول صنفی یک گزارش مالی دقیق ارائه داده و میزان دخل و خرج را بیان می‌داشت.

صحبت‌هایی که درمی‌گرفت عموماً در مورد کمتر یا بیشتر شدن پول صندوق و یا کمتر و یا بیشتر خریدن اجناس و از این قبیل مسائل بود. چرا که اجناس خریداری شده از فروشگاه نقش مهمی در تغذیه اتاق داشت. گاهی اوقات غذایی که از بیرون می‌آمد یا کافی نبود (که معمولاً کم بود) و یا این‌که اصلاً قابل خوراک نبود. مثلاً صبحانه عموماً اجناس خریداری شده مثل انجیر، خرما، کشمش، آلو و غیره بود. مسئول صنفی میزانی را تعیین می‌کرد و در اختیار کارگری روزانه قرار می‌داد تا آن‌ها را خیسانده و برای صبحانه آماده کند. خرما معمولاً به عنوان غذای کمکی مصرف می‌شد در غیر این صورت می‌باید گرسنه می‌ماندیم.

بعد از آن پیشنهادهایی که به مسئول صنفی و یا مسئول اتاق داده می‌شد، در جلسه صحبت کرده که طی آن مخالفین و موافقین به نوبت نظراتشان را بیان می‌کردند. در انتها در مورد آن رأی‌گیری می‌شد. در صورتی رأی می‌آورد (حد نصاب آن نصف به اضافه یک بود) تصویب شده و از آن روز به بعد اجراء می‌شد. در پایان این جلسات، افراد جدیدی برای پذیرفتن مسئولیت انتخاب می‌شدند که طی آن یا افراد خودشان را کاندید می‌کردند و یا دیگران آن‌ها را پیشنهاد کرده که در صورت موافقت رأی‌گیری و انتخابات انجام می‌شد. حدنصاب این رأی نیز نصف به علاوه یک بود. معمولاً در مورد انتخاب مسئولین به غیر از مواقعی که حساسیت خاصی پدید می‌آمد، مسئله‌ای وجود نداشت. دوران مسئولیت آن‌ها یک ماهه بود. در مجموع مشکل خاصی که اتاق را به خود مشغول سازد پدید نمی‌آمد.

اتاق دارای قوانینی بود که روزانه اجراء می‌شد. این قوانین نیز، در جلسات عمومی تکمیل‌تر و یا تصحیح می‌شد. البته بعضی اوقات نیز جلسات اضطراری گذاشته می‌شد که طی آن یک یا چند نفر از بچه‌های اتاق پیشنهاد می‌کردند تا در مورد مسئله خاصی صحبت شود که معمولاً با موافقت جمع مواجه شده و جلسه برگزار می‌شد و یا مسئول اتاق خود رأساً، اقدام به چنین کاری می‌کرد که البته قبل از آن به‌طور خصوصی با بچه‌ها در میان می‌گذاشت. (این جلسات اضطراری در اتاق در بسته کمتر صورت می‌گرفت اما زمانی که بند عمومی می‌شد، این کار بارها و بارها اتفاق می‌افتاد).

در مورد تمامی این موارد سعی می‌شد تا پاسداران از برگزاری جلسات و بحث‌های عمومی، در مجموع بسیاری از کارهای عمومی، بویی نبرند، چون در صورت فهمیدن، اتاق را مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند.

بخشی از قوانین اتاق مربوط می‌شد به رعایت حال همدیگر که طی آن برنامه‌ریزی‌هایی صورت گرفته بود و مسئول اتاق موظف بود بر اجرای درست آن نظارت کند. مثلاً صبح‌ها ساعت ۶ برپا بود و ساعت ۷ صبحانه. بعد از این که بساط صبحانه جمع می‌شد، قبل از رفتن و یا بعد از رفتن به نوبت دست‌شویی، که وقت زیادی تاظهر باقی می‌ماند، یک سکوت نسبی بر اتاق حاکم بود تا افراد بتوانند در یک فضای آرام به‌سر برده و به کارهای شخصی خود که معمولاً مطالعه و صحبت آرام در یک گوشه‌ای بود، برسند. کسی حق نداشت در طی این مدت آرامش اتاق را برهم زند. یک ربع قبل از غذا ساعت سکوت نسبی اتاق تمام می‌شد. بعد از نهار و جمع کردن بساط نهار، موقع استراحت بعد از ظهر بود. تقریباً یک‌ساعت و نیم الی دو ساعت وقت خواب بود. طی این مدت، سکوت کامل اجراء می‌شد تا افراد در آرامش بخوابند. بعد از خواب متناسب با وقت هواخوری و دست‌شویی (هواخوری معمولاً وقت کمی بود) ساعت ورزش بود. افرادی که می‌خواستند نرمش کنند، در داخل اتاق این کار را انجام می‌دادند. ورزش کاران پتوهای مخصوص ورزش را پهن کرده و نرمش می‌کردند. در این زمان، بعضی‌ها به برنامه تلویزیون نگاه می‌کردند. روز جمعه کسی ورزش نمی‌کرد و بعد از ظهر معمولاً با نگاه کردن به فیلم و گزارش‌هفتگی طی می‌شد. از موقع ورزش تا بعد از شام معمولاً اوضاع عادی بود که طی آن هر کس به کار خودش مشغول بود. کارگری تدارک شام را می‌دید، عده‌ای به تلویزیون نگاه می‌کردند و یا عده‌ای دیگر صحبت کرده و یا روزنامه می‌خواندند. از ساعت ده و نیم به بعد سکوت نسبی برقرار می‌شد و ساعت یازده و نیم و در بعضی مواقع از ۱۲ به بعد سکوت مطلق حاکم می‌شد. چرا که بعضی از بچه‌ها تا دیروقت بیدار می‌نشستند و مطالعه می‌کردند، اما دیگر حق صحبت کردن و یا خواندن روزنامه که سروصدا ایجاد می‌کرد، نداشتند.

برای هواخوری هم برنامه خاصی گذاشته می‌شد. بچه‌ها تیم‌های فوتبال گل کوچک و تیم‌های والیبال تشکیل داده و از وقت هواخوری حداکثر استفاده را می‌کردند.

این قوانین و برنامه‌ها، در حقیقت طی یک دوره طولانی تجربه شده و تصحیح شده بودند تا زندانیان، در نهایت آرامش روزهای خود را سپری کرده و به مطالعه و کارهای شخصی خود بپردازند و علاوه بر این افراد با سلیقه‌های متفاوت بتوانند در محیطی بسته و کوچک، همدیگر را تحمل کرده و اختلافی بین آنان پدید نیاید. اختلافاتی که در نهایت موجب سلب آسایش خودشان و دیگران شود. در حقیقت، زندان را درون سلول نیز، به جهنمی برای خود و دیگران تبدیل نکنند. کم‌این‌که در بعضی از موارد فردی مسئله‌ساز می‌شد و عملاً مشکلات خطرناکی به وجود می‌آورد. همه افراد اتاق، مدت‌ها مشغول چنین مشکلی می‌شدند. در مجموع نظم و دیسپلین جالبی بود. بسیاری از آن‌ها مختص به همان دوره، و حتی بعضی از آن‌ها تنها مختص به اتاق‌های دربسته بود. با باز شدن در اتاق‌ها و عمومی شدن بند، بسیاری از این قوانین موضوعیت خود را از دست داد. اتاق مجبور بود هماهنگ با کل بند پیش برود.

شاید بسیاری از این برنامه‌ها، در جای دیگر و محیط دیگر، مسخره و بی‌مورد جلوه کند اما در جای خود بسیار ضروری و مفید بود. انسان می‌توانست درس‌های زیادی برای بقیه دوران زندگی‌اش بیاموزد. مهم‌تر از همه این مسئله را بیاموزد و درک کند که چگونه می‌بایست با دیگران رابطه برقرار کرده و خود را با محیط سازگار نماید.

خصوصاً بحث‌هایی که در جلسات، در موارد مختلف درمی‌گرفت، بیانگر خصلت‌ها، منش‌ها و حتی بیانگر پایگاه طبقاتی افرادی بود که آن را ارائه می‌کردند. در مواردی دیدگاه‌های تئوریک و سیاسی آنان در غالب این بحث‌ها و نظرات، خود را به نمایش درمی‌آورد. در آن محیط می‌شد به انواع و اقسام نظرات و دیدگاه‌ها برخورد کرد و از آنان شناخت کاملی به دست آورد. در عین حال، در مورد یک مسئله دمکراتیک به تصمیم واحدی رسید. در واقع، اصل موضوع خارج از چارچوب یک موضوع دمکراتیک و یک مبارزه دمکراتیک نبود. مگر اینان جز، همان اجتماعی نبودند که ما در آن زندگی می‌کردیم، اما اکنون

با یکدیگر در یک اتاق نزدیک و تنگاتنگی قرار گرفته بودیم و از خصلت‌ها، آرزوها، شخصیت‌های همدیگر آگاه می‌شدیم؟ چه بسا این که اگر سالیان درازی در میان مردم محله و خیابان زندگی می‌کردیم، نمی‌توانستیم آن‌ها را این‌گونه درک کنیم. در واقع هریک از این افراد نماینده تیپیک بخشی از اجتماع بودند که بسیاری از خصلت‌های آن بخش را با خویش به درون زندان آورده بودند.

هیچ فردی، معمولاً نمی‌تواند در یک دوره طولانی بر خصلت و شخصیت واقعی خود پرده‌ای از حجاب بکشد. آن را بروز ندهد و یا این که به‌طور تصنعی در قالب شخصیتی دیگر رفته و مدت‌های مدیدی برای خود حفظ کند. باگذشت زمانی نه چندان طولانی، آن هم در یک محیط بسته و کوچک، خیلی سریع شخصیت واقعی خویش را آشکار کرده و انسان می‌تواند آنچه هست را ببیند. از چنین شخصیتی یا می‌آموزد و یا آن را نفی می‌کند. در مورد او به نقد نشسته و بررسی می‌کند. جوش خوردن و به واقع درهم لولیدن با جمعیت زیادی، در یک ارتباط تنگاتنگ، عرصه وسیعی است برای فراگیری و آموزش. بسیاری از مسایل که در اجتماع بیرون نمی‌توان به سادگی به آن‌ها برخورد کرده و آموخت، در این محیط قابل دسترسی بودند. این افراد به نوعی و تا حدودی، سرآمدان قشری بودند که در آن زیسته، بزرگ شده و خصلت‌هایشان در آن اجتماع شکل گرفته بود.

گاهی اوقات، وقتی به آن دوران و به آن بچه‌ها و رفقا می‌اندیشم، آن‌ها را هم چون شخصیت‌های رمان‌های بزرگ از نویسندگان بزرگ می‌یابم. من به شخصه بسیاری از چیزهایی را که برای ادامه زندگی‌ام آموختم، مدیون هم سلولی‌ها و هم‌بندی‌هایم می‌دانم. برایم فراموش‌نشدنی و ارزشمند هستند. عشق، کینه، نفرت، تطابق با محیط، تحمل درد و رنج و مهم‌تر از همه صفا و صمیمیت، پاکی و یک‌رنگی و خلاصه نمونه‌های بسیاری از این دست، که در دنیای دوز و کلک و دورنگی‌ها و نیرنگ‌ها، به سادگی نمی‌توان آن را یافت.

کارهای روزمره اتاق، از قبیل آماده کردن و پخش صبحانه، نهار و شام و ظرف‌شویی و جارو زدن، جمع کردن پتوها و کاناپه کردن و پرزگیری و غیره را هر روز عده‌ای که شامل دو یا سه نفر می‌شد، انجام می‌دادند که به آن‌ها کارگری اتاق می‌گفتند. (این افراد در زندان عادی‌ها به شهرداری معروف هستند.)

معمولاً این افراد رفقای خودشان را داوطلبانه انتخاب می‌کردند و نوبت کارگری نیز به‌طور چرخشی می‌گشت که تقریباً هر هفته و یا هر ده روزی، یک‌بار نوبت آن‌ها می‌رسید.

در اتاق دربسته، کارهای روزمره ما عبارت بودند از، کارهای عمومی نظیر صحبت با هم‌اتاقی‌ها، مطالعه کتاب (به‌طور شخصی یا جمعی) مطالعه روزنامه، ورزش، نگاه کردن به تلویزیون، دوخت و دوز لباس‌ها و کارهایی از این دست. عده‌ای نیز بخشی از وقت خود را صرف کارهای دستی می‌کردند. در مواقعی که کتاب زیاد بود معمولاً با همین کارهای کم، وقت ما کفاف انجام همه آن‌ها را نمی‌داد و عموماً وقت کم می‌آوردیم. یادم می‌آید که گاهی بچه‌ها می‌گفتند: "کی می‌شود که ما آن قدر وقت داشته باشیم که یک ماه پشت‌سرهم بتوانیم کتاب بخوانیم؟! که معمولاً یکی در جوابش می‌گفت: "قاچ زین را بچسب، سواری پیش‌گشت تازه اگر هم آزاد شدی!!! مگه فرصتی داری تا یک ساعت مطالعه کنی چونکه تا مردن باید بدوی دنبال بدبختی‌هایت. بعد از آزادی پی بردم که آن‌ها واقعاً درست می‌گفتند.

روزنامه، معمولاً هر روز می‌آمد که بخشی از وقت‌مان را خواندن روزنامه پرمی‌کرد. هر ۱۵ روز یا ماهی یک‌بار کتابخانه، لیست کتاب‌های موجود را می‌آورد (معمولاً بیش از نصف کتاب‌های لیست شده در آن، در کتابخانه موجود نبود) نفری یک آلی ۳ کتاب را انتخاب کرده تا یکی را آن‌هم در صورت موجود بودن، برایمان بیاورند. وقتی کتاب‌ها وارد اتاق می‌شد، مسئول اتاق و یا یک مسئولی برایش انتخاب می‌شد تا وقت مطالعه آنان را بین بچه‌ها تنظیم کند، تا کسانی که می‌خواستند، بتوانند آن‌ها را مطالعه کنند. بیشترین کتاب‌هایی که طرفدار داشت، کتاب‌های هگل (نوشته استیس یا روزه‌گارودی) و از این قبیل و نیز کتاب‌هایی نظیر اقتصاد به زبان ساده (جاسپی) کتاب‌های مطهری و کتاب‌های جلال‌الدین فارسی و از این دست، که بچه‌ها فقط به‌خاطر فاکت‌های موجود در آن می‌گرفتند. بقیه قسمت‌های آن کتاب‌ها را محض خنده می‌خواندند. اسناد لانه جاسوسی را نیز بچه‌ها می‌گرفتند و از آن بیشتر برای آموختن زبان انگلیسی استفاده می‌کردند. بعضی کتاب‌های رمان نیز موجود بود، یکی از شیرین‌ترین خاطراتم از اتاق‌های دربسته، خواندن کتاب "جنگ و صلح"

تولستوی بود. به علت قطور بودن کتاب و نیز وقت کم، آن را به‌طور دسته‌جمعی حدود ۸ الی ۱۰ نفری می‌خواندیم. یکی از بچه‌ها به سرعت می‌خواند و دیگران گوش فرا می‌دادند. جالب این‌جاست که وقتی به قسمت‌های جنگ و توضیحات طولانی صحنه‌های جنگ می‌رسیدیم، بعضی از بچه‌ها چرت می‌زدند و این یکی از موضوعات خنده بود که هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود.

در مراسم ویژه مثل روز جهانی کارگر و یا مراسم سازمانی و در مورد آن‌هایی که خط و مرز خاصی وجود داشت، گروه کوچکی تشکیل داده و در یک گوشه اتاق مراسم اجراء می‌کردیم که طی آن سرود یا شعر خوانده و یا صحبت می‌کردیم.

بعضی شب‌ها نیز چند نفری در یک گوشه گردهم جمع شده و ترانه‌هایی از خواننده‌های مختلف که می‌دانستیم خوانده و لذت می‌بردیم. عموماً بچه‌ها از ترانه‌های محلی و فولکلوریک مثل لری، کردی، گیلکی، خراسانی، ترکی و یا از شجریان، مرضیه، ویگن، نوری، گل‌نراقی می‌خواندند. "شدخزان" بدیع‌زاده و ترانه "امشب در سر شوری دارم" پروین نیز از آوازهای پرتطرفدار بود. سعی می‌کردیم به ما خوش بگذرد و یا این‌که خاطرات شیرین و تلخ را برای یکدیگر تعریف می‌کردیم.

عید نوروز زندان هم حال و هوای خاص خودش را داشت. از سبزی گذاشتن و شیرینی درست کردن که ملغمه‌ای بود از چیزهای مختلف، تزئین اتاق و سفره هفت‌سین گرفته تا همدیگر را بوسیدن موقع سال تحویل و دور هم نشستن و سرودخواندن و گفتن و خندیدن.

سال‌های قبل، از انجام مراسم بچه‌ها و سفره پهن کردن جلوگیری به‌عمل می‌آمد. اما در سال‌های اخیر علی‌رغم تهدید و ارباب‌های زیاد، کاری به کار زندانیان نداشته و بچه‌ها نیز به هر صورت کار خودشان را می‌کردند. بعد از اتمام مراسم، سبزی‌های مختلفی از اتاق‌های مختلف در دست‌شویی جمع می‌شد. بچه‌ها آن‌ها را به شکل‌های مختلف درمی‌آوردند. از نوشتن بهاران خجسته باد تا طرح‌های مختلفی از ستاره و کره زمین و نقشه ایران و چیزهای دیگر که با سبزی درمی‌آوردند. برای سبزی گذاشتن از خاک‌شیر استفاده می‌کردیم.

اتاق‌های مختلف به طرق گوناگون با یکدیگر در تماس بودند و اخبار را بین یکدیگر پخش می‌کردند. یعنی به محض این‌که خبر جدیدی از اوضاع بیرون و داخل زندان می‌آمد، فوراً در تمام اتاق‌ها پخش می‌شد. ملاقات‌ها منبع اصلی خبر بودند که از طریق آن، خانواده‌ها به راه‌های گوناگون، با ایماء و اشاره گرفته تا صحبت رمزی، اخبار را به ما می‌رساندند و ما نیز فوراً آن را پخش می‌کردیم. خیلی از بچه‌های قدیمی که در دوره‌های مختلف زندان چه در گوهردشت و قزل حصار و یا در بندهای مختلف اوین، سابقاً با یکدیگر در یک بند بودند اکنون در اتاق‌های مختلف تقسیم شده بودند. آن‌ها همدیگر را می‌شناختند و از شیوه‌های مختلف برای پخش خبر که تجربه کرده بودند، استفاده می‌کردند. خلاصه این‌که کلیه اخبار به سرعت در تمام اتاق‌های سالن پخش می‌شد.

یکی از چیزهای با ارزش در اتاق‌های در بسته قلم و کاغذ بود. از پاکت نامه به‌عنوان کاغذ و از سرب که از گوشه و کنار بدست می‌آوردیم به‌عنوان مداد استفاده می‌کردیم. بعضی از بچه‌ها نیز از دوره‌های قبل و یا از قزل حصار که در یک دوره‌ای حق داشتن قلم را داشتند، نوک خودکارها را در گوشه و کنار جاسازی کرده و یا مدادها را شکافته و مغزشان را بیرون آورده تا جاسازی آن راحت باشد، که توانسته بودند آن‌ها را حفظ کرده و استفاده کنند. روزهایی که برای نوشتن نامه خودکار می‌دادند، بچه‌ها از خودکارهای آن‌ها، جوهر کشیده و در لوله خودکار خود می‌ریختند تا از خودکار نیز استفاده کنند. خودکارها را کنترل می‌کردند تا همان‌طور که تحویل داده بودند، تحویل بگیرند.

هر ماه یا هر دو ماهی یک‌بار به بهانه مختلف، پاسداران به درون اتاق ریخته و همه جا را زیرورو کرده و می‌گشتند. در این مواقع یا ما را به دست‌شویی و یا به هواخوری می‌فرستادند. وقتی برمی‌گشتیم تمام ساک‌ها و اتاق به‌هم ریخته بود. بسیاری از کارهای دستی بچه‌ها، خودکار، مداد، نوشته و غیره را برمی‌داشتند و می‌بردند. در بعضی موارد هم سراغ صاحب اجناس می‌آمدند تا تنبیه‌اش کنند.

سعی می‌کردند به بهانه‌های مختلف زندانیان را اذیت کنند. گاهی اتاق‌ها را می‌گشتند، گاهی، در تابستان در اتاق‌ها را می‌بستند که گرما با توجه به محدوده اتاق خفقان‌آور بود. گاهی نوبت دست‌شویی را قطع و یا وقت آن را کم

می‌کردند. گاه مدت‌ها آب‌گرم را قطع می‌کردند. گاهی جیره غذا را نصف می‌کردند و در بیشتر موارد هواخوری را قطع می‌کردند. به بهانه‌ای چند تن را از اتاق بیرون برده و کتک می‌زدند. تلویزیون را می‌بردند و یا روزنامه و کتاب را قطع می‌کردند. خلاصه این‌که انگشت بر روی مواردی می‌گذاشتند که زندانی دائماً درباره آنان مسئله داشت و یا این‌که از ضروریات زندگیش بود.

یکی از موضوعاتی که در اتاق‌های در بسته همیشه آزارمان می‌داد، قطع کامل و یا کمبود آب‌گرم برای نظافت خودمان بود. سالن دو دست‌شویی داشت. یکی معروف به دست‌شویی گرم و دیگری دست‌شویی سرد بود. چون آب‌گرم تنها به یکی از دست‌شویی‌ها وصل می‌شد. با توجه به وقت محدودی که برای کارهای عمومی ۳۳ نفر می‌دادند، فرصت کافی برای کارهایمان نداشتیم. در اکثر موارد مجبور بودیم دو الی سه نفری با همدیگر از یک دوش آب‌گرم استفاده کنیم تا وقت کافی برای شستن خود داشته باشیم، چرا که در آن صورت اگر به هر فردی دو دقیقه یا دو دقیقه و نیم وقت می‌رسید، در مجموع به سه نفر ۶ الی ۷٫۵ دقیقه وقت می‌رسید که با توجه به کوچکی دوش حمام که یک‌نفر با مشکل در آن می‌توانست بچرخد، سه نفری استفاده می‌کردیم. تازه خیلی هم راضی بودیم! اگر به هر دو دست‌شویی آب‌گرم وصل می‌کردند تا اندازه‌ای مشکل آب‌گرم حل می‌شد. اما هیچ‌وقت به دست‌شویی سرد، آب‌گرم وصل نشد. حمام و آب‌گرم مسئله دائمی ما با زیرهشت بود. دائماً آن را مطرح می‌کردیم اما هیچ‌گاه جواب مثبتی شنیده نمی‌شد. در موزیانه‌ترین حالتش تنها جواب می‌دادند که امکانات نداریم. اما برای بند توابعین امکانات داشتند. در آن بندها این امکانات به‌طور کامل وجود داشت. در مورد هواخوری هم مسئله‌ای نداشتند. وقتی ما از هواخوری به مدت ۳۰ یا ۴۵ دقیقه استفاده می‌کردیم آن‌ها چهار ساعت استفاده می‌کردند. هواخوری یا صبح تا ظهر و یا ظهر تا عصر در اختیار آنان بود. امکانات ورزشی نیز در اختیارشان قرار می‌گرفت.

ما باید کفش ورزش را خودمان به وسیله دم‌پایی‌ها درست می‌کردیم که بیشتر بچه‌ها پایشان زخمی بود. دائماً در حین بازی زخمی می‌شدند. طناب و

دیگر چیزها را خودمان می‌ساختیم. دور نوپ پلاستیکی را چندین لایه پارچه گرفته و می‌دوخیم تا مثلاً توپ والیبال ما بشود تا با آن بتوانیم بازی کنیم.

هر شب معمولاً ساعت ۹ شب برای آمار می‌آمدند. اکثر تنبیهات و مسائل دیگر نیز در وقت آمار به وجود می‌آمد. بعضی از پاسداران سعی می‌کردند بر خوردشان را دمکراتیک و نرم جلوه دهند، اما بیشترشان برخورد زشت و زننده‌ای داشتند. در یکی از شب‌ها، من و چند تن از هم‌اتاقی‌های دیگر روی تخت نشسته بودیم، پاسدار آمارگیر به ما گفت بیاید پایین و ردیف بنشینید تا من آمار بگیرم. ما گفتیم: خوب همین‌طور بگیر مگر نمی‌شود شمرد؟

گفت: من دستور می‌دهم بیاید پایین و ردیف پشت سر هم بنشینید.

یکی از بچه‌ها گفت: مگر ما گوسفندیم، همین‌طوری بشمار دیگر.

پاسدار در را بست و رفت. بچه‌ها به شوخی گفتند: بابا بیاید پایین، آخه اون که شمردن بلد نیست!

مسئول اتاق نیز به خاطر این که مسئله‌ای پیش نیاید گفت: بچه‌ها بیاید پایین.

چند لحظه بعد، سروکله ۳ نفر پیدا شد و پاسدار مذکور چهار نفر از ما را نشان داد و گفت: بیاید بیرون.

از این چهار نفر یکی از بچه‌ها از اول هم روی تخت نشسته بود، اما نگفت که من نبودم. مسئول اتاق بلند شد تا با آنها صحبت کند. به او هم گفتند: بیا بیرون!

در بین ما یک نفر بود که ناراحتی عصبی داشت و همیشه در جای خودش که تخت وسطی بود، می‌نشست و پاسداران نیز از این موضوع اطلاع داشتند. او فردی بود که تحت فشارهای دوره لاجوردی روانی شده بود. بچه‌ها سعی می‌کردند در تمام موارد رعایت حال او را بکنند.

به هر حال ما را به زیرهشت برده و بدون این که بپرسند جریان چیست؟ هفت الی هشت نفری به سرمان ریخته و تا خوردیم، ما را زدند. جاهای مختلف بدنمان کیبود شده و سروصورتمان ورم کرده بود. خلاصه ما را با سلام و صلوات!! داخل بند فرستادند. همین که وارد اتاق شدیم یکی از بچه‌ها گفت: بابا مگه من

نگفتم که نمی‌تونه بشماره؟! با این حرف، درد خودمان را فراموش کرده و همه اتاق با هم زدیم زیر خنده.

فردی که گفتم ناراحتی روانی داشت، بچه‌ها تعریف‌های زیادی از او کردند. وی فوق‌لیسانس ریاضیات بود و در دوران قبل و بعد از انقلاب یکی از فعالین دانشگاه بوده است. بعد از دستگیری در سال ۶۰ تحت فشارهای گوناگون قرار گرفته بود. در یکی از روزها که لاجوردی زندانیان را به حسینیه می‌برد تا بتشینند و مصاحبه‌ها را نگاه کنند، او را نیز به حسینیه برده و لاجوردی او را بر روی سن می‌برد. در آنجا پشت میکروفون از او سئوالاتی می‌کند که او جواب سربالا می‌دهد و آخر از همه سئوال می‌کند که: خوب، چرا اکثراً از اروپای شرقی فرار کرده و به اروپای غربی می‌آیند؟ او در جواب گفته بود، همه آنها دیوانه‌اند. اگر من جای آنها بودم از اروپای غربی به اروپای شرقی فرار می‌کردم! این موضوع باعث شده بود که همه حضار بخندند و لاجوردی کینف شود. بلافاصله توابین به سر بچه‌های سرموضعی ریخته و شروع به کتک زدن آنها کردند. او را نیز بیرون برده و آن‌قدر او را می‌زنند که دیگر نای راه رفتن نداشت.

باتوجه به فشاری که توابین بر سر او آورده بودند، کینه عمیقی نسبت به آنان داشت. معمولاً وقتی با کسی دعوایش می‌شد، او را به چشم تواب می‌دید و از همان زاویه به او فحش می‌داد. اما او فرد بسیار آرامی بود و دائماً روی تختش نشسته و کاری به کار کسی نداشت.

افراد زیادی بودند که در دوره‌های مختلف زندان تحت شرایط سخت و دردناکی قرار گرفتند و دچار اختلال روانی شده بودند. در بسیاری از موارد، شرایط ویژه عصبی پدید می‌آوردند که طی آن بعضی از زندانیان، از نظر روانی نمی‌توانستند آن را تحمل کرده و دچار بیماری‌های شدید روانی می‌شدند. این افراد یا در اثر شکنجه‌های جسمی و روانی دچار این حالت می‌شدند و یا این‌که تجربه زندگی سخت و تحت فشار دائم توسط توابین آنها را روانی کرده بود.

آنها انسان‌های شریفی بودند که سالیان سال، سختی‌ها و فشارها را متحمل شدند و خودفروشی نکردند. حتی باتوجه به وضعیت روانی ویژه‌اشان تن به ذلت و خواری ندادند.

برخورد زندانیان نیز با آنان، برخوردی کاملاً منطقی و ملایم بود. همه ما سعی می‌کردیم محیط آرام و ساکتی برایشان ایجاد کرده تا در آسایش زندگی کنند. برای مثال، فردی که از او صحبت به میان آمد کاملاً در انزوا بسر می‌برد. دوست نداشت کسی با او رابطه برقرار کند. اکثر مواقع مشغول مطالعه بوده و یا با خودش حرف می‌زد. ما نیز سعی می‌کردیم مزاحم کار او نشده و یا حتی در ساعات آزاد روز که می‌توانستیم بلند صحبت کنیم، از این کار امتناع کرده و سکوت را رعایت می‌کردیم تا او ناراحت نشود. از طرف دیگر هر مقرراتی که وضع می‌کردیم او نیز با میل اجراء می‌کرد. روزهای کارگری خودش را سعی می‌کرد به بهترین نحوی انجام دهد و به هیچ‌وجه دوست نداشت مورد ترحم کسی واقع شود. حتی از پیشنهادهای نظیر این که "تو کار نکن" و یا "لازم نیست تو کار کنی ما به جای آن انجام می‌دهیم" ناراحت می‌شد. تمام سعی ما بر این بود که مراعات این‌گونه افراد را بکنیم.

یک‌روز خیلی عصبی و ناراحت بود. نوبت دست‌شویی ما رسیده بود که همه بچه‌ها آماده شده و می‌خواستیم به دست‌شویی برویم. در همین میان یکی از بچه‌ها متوجه نبود و به او تنه‌ای زد. من در کنار او بودم و خیال کرد که من اینکار را کرده‌ام. خیلی عصبانی شد و دو سیلی محکم به من زد. من فوراً برگشته و گفتم: آقا... معذرت می‌خواهم، ببخشید. فوراً از او دور شده تا بیشتر از این دچار عصبانیت و خشم نگردد. ظاهراً کمی سبک شده بود و عکس‌العمل دیگر نشان نداد.

نمونه این افراد که با شدت و ضعف بیشتر و یا کمتری دچار حالات روانی بودند، در میان ما کم نبودند. خصوصاً وقتی که وارد بند عمومی شدم با چند تن از آنان برخورد کردم. آن‌هایی هم که کم و بیش دلشان می‌خواست با بچه‌ها رابطه داشته باشند، بچه‌های دیگر نیز سعی می‌کردند با آن‌ها رابطه گرم و صمیمی برقرار کرده و نیز سعی می‌کردند با شوخی و خنده موجبات سرگرمی آن‌ها را فراهم سازند.

بعد از چند ماهی که در اتاق دربسته بودم، چند بار برای بازجویی‌های "موردی" مرا خواستند. یکی از روزها مرا به بخش شعبه‌های دادگاه، نزدیک سالن ملاقات بردند. از قبل با توجه به تعریف‌هایی که بچه‌ها کرده بودند، فهمیدم که برای دادگاه خوانده شده‌ام. بعد از ساعت‌ها که پشت در دادگاه منتظر ماندم و خوابم برده بود، وارد دادگاه شدم. دادگاه از حاکم شرع و دادستان تشکیل شده بود. بعدها فهمیدم، "نیری" جلاد بسیاری از اعدامی‌ها، حاکم شرع بوده است. دیگری که به اصطلاح دادستان بود را شناختم.

حاکم شرع شروع به خواندن موارد کیفرخواستم کرد. قبل از شروع، گفت: فقط در جواب کیفرخواست‌ها می‌گویی آره یا نه!

سپس یک آیه قرآن خواند که ظاهراً از کفار و شیاطین و ... صحبت می‌کرد. در همان موارد اولیه، شروع کردم به اعتراض و خواستم توضیح دهم و با اصطلاح از خودم دفاع کنم! گفت: خفه شو، مگر به تو نگفتم فقط باید آره یا نه بگویی.

این دادگاه فرمایشی فقط برای رفع مسئولیت بود. معلوم بود که حکم از قبل مشخص شده است. مستی آره یا نه گفتم و از دادگاه بیرون آمدم. مجموعاً دادگاهم حدود ۳ الی ۴ دقیقه بیشتر طول نکشید.

وقتی وارد اتاق شدم، محض خنده، قدری با بچه‌ها در مورد دادگاه! صحبت کردم. آن‌ها نیز هریک موارد جالبی را از دادگاه تعریف می‌کردند. خصوصاً یکی از آن‌ها که اقلیت دینی بود، می‌گفت: "وقتی به دادگاه رفتم در کیفرخواست من خواندند که تو جاسوس هستی. من اعتراض کردم و گفتم: بابا چه جاسوسی؟! حاکم شرع گفت: خودت اعتراف کردی که جاسوس هستی.

من در جواب گفتم: مرا شکنجه می‌کردند و خواستم از شکنجه فرار کنم... بله من جاسوس هستم.

حاکم شرع دوباره پرسید: مگر نیستی؟

- نه!

- برو بیرون.

وقتی رفتم بیرون، یک نفر آمد. دسبم را گرفت. داخل اتاقی برد و مرا به تخت بست. گفتم: جکار می‌کنی، من به دادگاه 'امدم یا بازجویی؟
گفت: حالا چه می‌گویی؟

دوباره گفتم: بیستم. شما مرا مجبور می‌کنید چیزی که نسسم بگویم
هسم. چه مدرکی دارید که می‌گویید من جاسوس هستم.

خلاصه دوباره حکم صادر کرد و این بازی مسخره دو سه بار تکرار شد که
من مجبور شدم اعتراف کنم که جاسوسم و حالا نمی‌دانم در مورد من چه
حکمی صادر کنند.

در آن زمان این ماجرا برایمان به موضوعی مسخره و خنده‌آور تبدیل شده
بود و چه بسا در بعضی موارد در این باره با او شوخی می‌کردیم. زمانی این
خنده‌امان به زهرخند و گریه تبدیل شد که در اواخر سال ۶۵ یا اوایل سال ۶۶
(دقیقا در خاطر من نیست) او را با همین حکم اعدام کردند. برایمان باور کردنی
نبود. چرا که فرد بیچاره، دارای هیچ‌گونه پرونده فعالیت سیاسی (چه رسد به
جاسوسی) نبود. او یک کارگر ساده تأسیساتی بود که با یکی از محافظ پایین
یکی از اقلیت‌های مذهبی رابطه داشت. از او هیچ مدرک فعالیتی به دست
نیآورده بودند و به همین سادگی اعدامش کردند.

بدین ترتیب هزاران هزار نفر، در همین دادگاه‌های ۲ الی ۵ دقیقه‌ای یا به
مرگ محکوم شده‌اند و یا به زندان‌های طویل‌المدت. مسخره و فرمایشی بودن
این دادگاه‌ها برای همه مردم ایران به عینه روشن است. چه بسا بودند بسیاری
از زندانیان که حتی در همین دادگاه‌های فرمایشی نیز محاکمه نشده و بدون
محاکمه اعدام شده بودند.

چند ماه از دادگاه گذشت بود. یکی از روزها، زمانی که می‌خواستیم به
دست‌شویی برویم، مرا صدا کرده و گفتند: بیا زیر هشت.

تا به زیر هشت رسیدم، برگه‌ای را جلویم گذاشته و گفتند: امضاء کن.

- این برگه چیست؟

- حکم دادگاه در مورد تو است.

با کمال ناباوری عدد ۱۰ را روی آن دیدم و در شک و شبه بودم. دوباره

پاسداری گفت: چرا معطلی؟ امضاء کن.

وقتی که دوباره آن را خواندم، دیدم درست است. من به ۱۰ سال زندان محکوم شده بودم. احساس عجیبی به من دست داده بود. آنرا امضاء کردم و گیج و منگ وارد بند شدم. نمی‌توانسم افکارم را جمع و جور کنم. خوشحالی به همراه احساسی قریب که می‌باید ۱۰ سال در زندان بمانم در هم ادغام شده بود.

وقتی که وارد دست‌شویی شدم (هنوز بچه‌ها از دست‌شویی بیرون نیامده بودند)، بچه‌ها پرسیدند که چه شده؟ چرا تو را خواسته بودند؟ نمی‌توانستم جواب بدهم. خلاصه همین‌که از دهانم درآمد که حکم گرفتم، همه بچه‌ها شروع کردند به خنده و شادی. داد و بیدادشان در بند پیچیده بود. با خنده و شوخی به طرفم هجوم آورده و مرتب مرا می‌زدند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشانند. همه به نوعی خوشحالی خودشان را بروز می‌دادند، اما من هم‌چنان منگ و گیج بودم. در آن‌زمان برایم این برخوردشان غیرقابل درک بود، اما بعدها وقتی که رفقای دیگر حکم می‌گرفتند، فهمیدم که این چه احساسی است. زمانی که مطمئن می‌شوی یک رفیق دیگر در میان ما می‌ماند و از ما جدا نمی‌شود و مهم‌تر از همه این‌که زنده می‌ماند، انسان نمی‌تواند شادی خود را پنهان کند.

وقتی به خودم آمدم به شوخی گفتم: لعنتی‌ها، من ده سال حکم گرفتم، آن وقت شما خوشحالید و تازه کتک هم می‌زنید؟! بچه‌ها می‌گفتند، مهم نیست چند سال حکم گرفتی، چون در اینجا ماندن اصلاً به حکم مربوط نیست، بلکه این مهم است که حکم گرفتی. واقعاً آن‌ها درست می‌گفتند. مهم نبود که چقدر حکم داشته باشی، چرا که بسیاری از افراد ۶ ماه حکم داشتند اما ۶ الی ۷ سال بود که در آنجا بودند. بعدها بسیاری از آنان در دادگاه شرعی سال ۶۷ محکوم به اعدام شده و جان باختند. بسیاری نیز حکم ابد و یا حبس‌های طولی‌المدت داشتند، آن‌ها را نیز در سال ۶۷ اعدام کردند. افرادی نیز بودند که همه‌چیزشان را فروختند و هیچ چیز برای خودشان باقی نگذاشتند، از انسانیت گرفته تا شرافت و مردانگی، و با ۱۰ یا ۲۰ و یا حتی حکم ابد، در همان سال‌های اولیه حکمشان آزاد شدند.